



# چای نبات برای مهاجران

صنم ملک افضلی

کارشناس منابع طبیعی و محیط زیست

دانشجوی ECE

ونکوور کانادا



Juan J. Hernandez - Immigration Painting

جلسه سرفصل‌های مختلفی که به تازه وارد باید بدونه رو آموزش می‌دادن! بالطبع حجم اطلاعات و پراکندگی‌شون برای من زیاد بود و خب خیلی‌هاشون اصلاً دغدغه من نبود! از بین همه‌ی اون اطلاعات من نیاز داشتم

تو ماه‌های اول مهاجرت ما هم به سیاق اغلب مهاجرها درگیر آشنایی با محیط جدید و رفتن به کلاس زبان و کار پیدا کردن بودیم، امکانات و سرویس‌های مختلفی برای تازه‌واردها در نظر گرفته‌بودن که تو چند





به یه دوره کوتاه کلاس زبان برم، همزمان رو رزومه کار کنم و دنبال کار بگردم. بعد از چند دوره‌ی کار والتیری به یکی از این مؤسسات کاریابی و رزومه‌نویسی رفتم. منتوری که با من کار می‌کرد گفت بهتره یه دوره کوتاه مدت مربوط به رشته‌م بگذرونم تا راحت‌تر بتونم کار پیدا کنم! شرایطم رو براش توضیح دادم، همسرم روزها سرکار می‌رفت و خودم کلاس زبان، پسرم هنوز کوچیک بود و تا ظهر مدرسه می‌رفت، خودم باید می‌رسوندمش و می‌رفتم دنبالش، زمان محدودی از عصر تا شب داشتم. برای همین خواهش کردم اگر کلاسی تو اون زمان برگزار میشه به من معرفی کنه!

یادمه با یه نگاه تمسخرآمیز و لحن به ظاهر محترمانه بهم گفت: یعنی هیچکس رو نداری سه روز تو هفته بره دنبال پسر که بتونی کلاس‌های ظهر تا عصر رو بری؟ پس چجوری می‌خواوی بری سرکار؟ بعید می‌دونم با این شرایط بشه کاری برات کرد! بعد پشت مانیتورش ناپدید شد و بعد چند دقیقه با پوزخند بهم گفت: فقط یه کلاس شیش تا نه شب هست که اونم به درد تو نمی‌خوره، لابد اون ساعت باید بچته رو بخوابونی!!! من همین جور مبهوت مونده بودم، یعنی من تنها مهاجری بودم که تو این شهر هیچ کس رو نداشت؟ بغضم گرفته بود، حس می‌کردم زبونم خشک شده و چسبیده به سقف دهنم، انگلیسی حرف‌زدن که تو شرایط عادی هم برام خیلی آسون نبود تو اون لحظه تقریباً غیرممکن شده بود! ولی نباید اجازه می‌دادم با من اینجوری رفتار بشه! یه لحظه تأمل کردم، همه‌ی نیرومو جمع کردم و گفتم من هیچ مشکلی ندارم، کلاس‌های عصر تا شب رو میرم.

- از کی شروع میشه کلاس‌ها؟  
- امشب!  
- کجا؟

- شهر بغلی با فاصله حدوداً ۲۰ کیلومتری.  
با همسرم تماس گرفتم و زمان‌هامون رو هماهنگ کردیم! نشستم تو ماشین و تا دم مدرسه پسرم هزار جور فکر و تصویر از ذهنم گذشت! یادم اومد تو تهران که پسرک خیلی کوچولو بود، پنجشنبه‌ها با هم می‌رفتیم کلاس رنگ‌بازی، چون دم کلاشش جای پارک نبود، صبح‌ها ماشین رو می‌ذاشتم دم خونه مامان اینا و بابا ما رو می‌رسوند دم کلاس و منتظر می‌موند تا کلاسمون تموم بشه و با هم برگردیم خونه‌شون و دور هم ناهار بخوریم. اون پنجشنبه‌ها بهشت بود! امن بود! پر از بوی خوش دست‌پخت مامان و عشق بابا بود. منتورم راست می‌گفت، من اینجا هیچکس رو نداشتم که چند ساعت از روز با خیال راحت بچه‌مو بهش بسپارم، تنهای تنها بودم! ولی مهاجرت راهی نیست که بشه به راحتی دور زد و ازش برگشت! به واسطه همون مدرک چند ماه بعد اولین کارم رو پیدا کردم! اولین کاری که به لطف محیط دوستانه و همکاری‌های نازنین تا به امروز عوضش نکردم. پسرم بزرگتر شده بود و دست و بالمش بازم! کم‌کم چندتا کورس دیگه برداشتم، همزمان درس می‌خوندم و کار می‌کردم. مدتی پیش که با همکارها حرف اولین روزهای کارمون بود، یاد اون روز و نامهربونی اون خانوم افتادم! عصبانیت و استیصال اون روز برام مثل یه جرقه بود که موتور حرکت رو روشن کرد!  
مهاجرت گاهی مثل یه مادر مهربون تو رو بغل می‌گیره، خب گاهی هم نامهربون میشه و برات جفت‌پا می‌گیره!